

از افسانه های قدیم یونان
نقل از کتاب « ادبسه » همر

سر زمین سایکلوپها

در ایوقت نگاهی بجانب سرزمین سایکلوپها (۱) افکندیم و دیدیم دود آتش و صدای انسان آواز بز و گوسفند از دور بلند است لیکن همینکه خورشید غروب کرد و تاریکی فرا رسید همگی در کنار ساحل دراز کشیده بخواب رفیم - صبحگاهان سرانگشت یاقوتی فبجرتازه بدیدار شده بود که جملهگی برخاسته مجلس مشاوره تشکیل دادیم و من رو بهمراهان خود کرده گفتم :

« شما عجله در اینجا بمانید و من با چند تن از همراهان خود در کشتی نشسته نزد این اشخص میروم که به بینم چه قسم مردمی هستند و آیا سبع و وحشی اند و رحمنی بغریبا و احترامی نسبت بخدایان دارند یا نه »

چون کلام خویش را بایان رسانیدم سوار کشتی خود شده عملجات را صدا زدم و گفتم بکشتی بیایند و لنگر را بکشایند : آنها هم بفوریت حاضر شده جای خود را در اطراف کشتی گرفتند و بترتیب مشغول شکافتن آلهای کف آلود با پاروهای خویش شدند - ولی همینکه بساحل مجاور رسیدیم در يك کنار دریا غاری بزرگ و مرتفع مشاهده نمودم که با شاخهای خرزهره پوشیده بود و گلههای زیادی از گوسفند و بز در آنجا خوابیده بودند . اطراف این غار فضائی بود که با دیواری از سنگ و چوب کاج و بلوط احاطه شده و دیوی در آنجا خوابیده بود

چون اینحال را مشاهده کردم بهمراهان خود گفتم همانجا توقف

(۱) « سایکلوپ » در اساطیر یونان یه اوانان قوی هیکنی بوده اند که فقط

ت حتم در وسط پیشانی داشته اند .

کنند و بحفاظت کشتی مشغول شوند بعد خودم دوازده تن از شجاعان آنها را انتخاب کرده يك خيك شراب سیاه شیرین را که کاهن «ابولون» بمن داده بود همراه برداشتم و بایک کیسه غذا و ماسکولات باتفاق هم روان شدیم .

دیری نگذشت که نزدیک غار رسیدیم ولی خود دیو در آنجا نبوده و بقصد چراندن گله بصحرا رفته بود . ما داخل غار شدیم و باطراف آن نظر انداختیم : یکطرف ظرفهای پراز پنیر و یکطرف خیکهای پراز گوشت گذاشته بودند و سطلها و کاسهای او همه بادوغ و شیر مملو بوده همراهان من اصرار داشتند که قدری از این پنیرها را برداشته بامقداری گوشت بره و بز بکشتی ببریم و براه خود برویم ولی من از این کار امتناع نمودم و امیدوار بودم که خود دیورا دیده و شخصاً هدایا و تحفی از او بستانیم

بدین قصد آتش افروخته اندکی از پنیر غار تناول کردیم و همانجا منتظر آمدن دیو گردیدیم تا از صحرا مراجعت کرد . در وقت آمدن پشته بزرگی هیمة خشک جمع آورده و چون داخل غار گردید با صدای عظیمی آنرا بزمین انداخت : ما از ترس و وحشت يك گوشه غار فرار کردیم ولی چون همه گوسفندان شیرده خود را به غار داخل نموده بود جائی برای پنهان شدن ما باقی نمیماند - بعد از آن قطعه سنگ عظیم الجثه را که بیست و دو ازابه چهارچرخه بزحمت میتوانست آنرا حرکت دهد ازجا برداشته و در عوض در بدنهائه غار گذاشت: سپس بزمین نشسته میشها و بزهای شیرده را به ترتیب دوشید و نصف شیر را همانجا پنیر کرد و بقیه را برای آشامیدن خود در موقع شام به سطلها ریخت

چندانکه از این کار فراغت یافت آتشی روشن کرد و در پرتو آن چشمش بما افتاد و با تعجب گفت . ها ! شما کیستید و از کجا میاید؟ کار و پیشه دارید یا مانند دزدان و راهزنان بدون مقصد در اطراف

میگردید و جان خود را بخطر میاندازید و زحمت غربا و مسافری را فراهم میسازید ؟

در چنینکه او حرف میزد تن ما از وحشت صدا و ترس اندام او میلرزید ولی بهر زحمتی بود من بخود جرئت داده جواب دادم : ما از شهر « تروا » میایم و بادهای مخافت ما را از راه خود در دریا منحرف ساخته است : میخواستیم بطرف خانه و وطن خویش برویم ولی اراده زویتر بر این قرار گرفت که پس از سرگردانیهای بسیار عاقبت ما را بدینجا اندازد : ای پهلوان مقدر احترام خدایان را نگاهدار و بما که بامید شفقت و مهمان نوازی تو آمده ایم رحمت کن . . .

چون حرف من تمام شد بدون آنکه جوابی بگوید از جابر خاسته دو نفر از رفقای ما را گرفت و هر دو را چنان بزمین کوفت که مغز سرشان منلاشی شد و زمین را باخون رنگین ساخت - سپس اعضاء و عضلات آنها را از هم پاره کرد و مانند شیری که شکازی به دست آورد بخوردن آنها مشغول شد و حتی امعاء و احشاء و مغز استخوان آنها را هم باقی نگذاشت : بعد از این چند پیاله شیر تازه روی گوشت آدمیزاد نوشید و در وسط غار دراز کشیده میان گوسفندان بخواب رفت - من خیال کردم شم شیر تیز خویش را از نیام کشیده تا او در خوابست جگرش را سوراخ کنم و او را بقتل رسانم ولی چون درست تأمل کردم دیدم کشتن او باعث هلاکت قطعی خودمان خواهد شد زیرا هیچکدام نمیتوانستیم سنک بان عظمت را از دهانه غار حرکت دهیم . بنا بر این دست بدعا برداشته و منتظر دمیدن صبح شدیم

بامدادان همینکه سر پیچ کالکون فجر بیدار گشت دیو از جا برخاسته آتشی افروخت و گوسفندان خود را به ترتیب دوشید و بعد دو نفر دیگر از رفقای ما را گرفته از گوشت آنها لقمه الصباحی خورد و گله را از غار خارج کرده خودش در عقب آنها رفت و دوباره سنک را بدر غار نهاد

پس از رفتن او من بفکر چاره اقدام و اول با لهه « اتن » دعا و تضرع نمودم و بعد در اطراف غار مشغول تفنیش و تمحص شدم : قضارا تیر بلندی از درخت زیتون در گوشه‌ای پیدا کردم که هنوز سبز بود و دیو آنرا برای چوبدستی خود بریده بود . همینکه تیر را دیدم بقدر يك ذرع از آن را بریده برفقایم گفتم نوك آنرا تیز کنندو چون حاضر شد سر آن را در آتش نهاده نیم سوز کردم و بعد در گوشه آن را مخفی نمودم

دیو نزدیک غروب مراجعت کرد و کله خود را داخل غار نموده در آنرا دوباره با تخته سنگ بست و پس از فراغت از دوشیدن کوسفند ها دست آورده دوتقر دیگر از ما را گرفت و مثل شب گذشته مشغول خوردن شام شد : همینکه از خوردن فارغ گردید من کاسه‌ای پر از شراب سیاه کرده پیش او بردم و گفتم « پهلوان - بعد از غذای گوشت آدمیزاد از این شراب بنوش و بین چه مزه میدهد - ما بخیسال آنکه تو بما رحم خواهی کرد این شراب را برایت هدیه آوردیم اما می بینم تو دیوانه شده ای و رحم و مروت نداری »

دیو کاسه را از دست من گرفته تا جرعه آخر نوشید و از مزه آن خوشش آمده يك کاسه دیگر طلب کرد و گفت « قدری دیگر از این بمن بده و زود اسمت را بگو که میخواهم انعام شایانی بتو بدهم »

من دوباره يك کاسه برایش ریختم و او دو باره خواست تاسه کاسه پاپی باو خوراندم و همینکه سرش گرم شد گفتم « پهلوان - تو اسم مرا سئوال کردی که انعامی بمن بدهی و باید بقول خویش وفا کنی - اسم من « هیچ کس » است وهمه مرا باین اسم مینامند » دیو درحالت مدهوشی جوابداد « هیچ کس را من آخر خواهم خورد و سایرین را اول این است انعامی که بتو میدهم »

پس از این کلام از پشت بر زمین افتاده گردن کلفت خود را

آنقدر حرکت داد تا خواب بروی مستولی شد و در این وقت من میله زیتون را میان آتش گذارده نوك آنرا خوب قرمز کردم و کلمه چند به داداری رفقا گفتم و بالای سردیو آمده نوك میله را بزور در چشم او فرو کردیم و باطراف چرخانیم : خون از میان میله جستن کرد و پيله چشم و مژگان او همه در حرارت آتش سوخته و دود آن بلند شد گفنی آهنگری آهن تفته ای را در آب سرد فروبرد و بخار و دود آن برخاست

دیو چنان نعره مهیبی برآورد که صخره ها بلرزه در آمد و ما از هول و وحشت فرار کردیم . پس از آن ته میله را گرفته از چشم خود بیرون کشید و باواز بلند سایر دیوها را که در مجاورت خانه او منزل داشتند صدا زد - دیوان فریاد او را شنیده از اطراف بجانب غار دویدند و سؤال کردند « ترا چه میشود که در این وقت شب نعره میزنی و ما را از خواب میبرانی ؟ مگر کسی گله اترا برده است و یا به تدبیر در صدد قتل بر آمده است ؟ »

دیو جواب داد « رفقا » « هیچ کس مرا بتدبیر میکشد » دیوان گفتند « حال که هیچ کس ترا اذیت نمیکند و در غار تنهایی لابد عذاب ژویش بر تو نازل شده است و کسی نمیتواند چاره آنرا بکند - دست به آسمان بردار و بیدرت دعا کن » پس از این دیوان او را بحال خود گذارده بمنازل خویش رفتند و من در دل خود می خندیدم و خرسند بودم که با تغییر نام خویش آنها را فریب دادم

در این موقع دیو از شدت درد و وجع بخود می پیچید و نعره میزد و برای آنکه هر کس بخوهد از غار فرار کند او را بچنک آورد تخته سنگ را از دهانه غار برداشته خود بر کنار آن نشست و منتظر آمدن ما شد من پس از مدتی تفکر عاقبت این تدبیر بخاطرم رسید که چند راس از گوسفند ها را سه سه با شاخه بید بهم بیدم و در زیر شکم آنها یکی از همراهان خود را مخفی سازم - باین ترتیب اشخاصی را که از

دست دیو جان بدر برده بودند در زیر شکم گوسفنداها مستور نمودم و خودم هم در وسط پای قوچ تنومند پریشمی مخفی شدم
همینکه طلیعه فجر آشکار شد گوسفندان بقصد چرا از غار خارج شدند دیو بر دهانه آن مواظب نشسته هر گوسفندی که بیرون میرفت به پشت او دست میکشید و نفهمید که در زیر شکم آنها آدمی مخفی شده است

عاقبت بعد از آنکه گوسفنداها همه بیرون رفتند و نوبت به قوچ من رسید پهلوان دستی به پشت او کشید و چون پیش آهنگ گله بود مدنی او را نوازش نمود و بعد او را نیز دنبال سایرین رها کرد
چندانکه بچرا گاه رسیدیم و اندکی از غار دور شدیم من از زیر شکم قوچ بیرون جسته دست و پای رفقارا نیز از شکم گوسفنداها باز کردم و همه بعجله بطرف کشتی روانه شدیم . . .

از منظرومه نهم

محمد سعیدی

از مقالات وارده

تابعیت در ایران

اساس قواعد و مقررات راجحه بتابعیت در ایران دستخطی است که در سال ۱۳۱۳ قمری هجری که مصادف با ۱۸۹۶ میلادیت از ناصرالدین شاه چهارمین پادشاه سلسله قاجاریه صادر شده که قواعد و مقررات مزبوره در فصول ذیل شرح داده میشود

اتباع خارجه که در ایران متولد نشده باشند بر طبق

در تحصیل تابعیت بدستیم دستخط برای تحصیل تابعیت باید جامع

شرایط ذیل باشند

اولا بسن رشد رسیده باشند